



باران گوشت

روایت هالیوودی از جنگ

روایت سعید تاجیک در یادمان شلمچه

تهیه و تنظیم: داود رنجبر*

نوشته‌ار پیش‌رو بررسی و نقد روایت آقای سعید تاجیک از رزمندگان لشکر ۲۷ حضرت رسول (ص) است که شامگاه یکشنبه نوزدهم اسفندماه ۱۳۹۴ بعد از اذان مغرب و عشاء در ساعت ۱۸:۵۰ برای کاروان دانشگاه آزاد البرز (۸ اتوبوس) در ضلع غربی یادمان شهدای گمنام شلمچه به روایت‌گری پرداخت.	چکیده	

مقدمه

تحولات ایجادشده از جنگ تحمیلی عراق علیه جمهوری اسلامی ایران و هشت سال دفاع مقدس رزمندگان، بی‌شک یکی از مهم‌ترین مقاطع تاریخ جمهوری اسلامی به حساب می‌آید. در این جنگ نامتوازن، رشادت‌ها و حماسه‌های مردمی در صحنه‌های نبرد، نه تنها در شکل‌گیری، رشد و توسعه فرهنگ انقلابی در سطح جامعه ایران اسلامی نقشی اساسی داشته، بلکه دستیابی به اهداف معنوی و

فرهنگی انقلاب اسلامی را سرعت بخشیده است. همان‌طور که حماسه‌های دفاع مقدس به رشد و توسعه فرهنگی انقلاب اسلامی انجامیده است، زنده نگه داشتن دستاوردهای این دوران و انتقال آن به جوانان و نسل‌های آینده نیز می‌تواند ضامن حفظ و تداوم دستاوردهای فرهنگی و معنوی انقلاب در جامعه اسلامی ایران باشد. این هدف مهم و سرنوشت‌ساز با ابزارهایی نظیر تهیه، تدوین و انتشار وقایع جنگ و خاطرات رزمندگان، بهره‌گیری از هنر فیلم، عکس و شعر یا روش‌های دیگر

* راوی و تاریخ‌نگار مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس

سال چهاردهم □ شماره پنجاه و ششم □ بهار ۱۳۹۵

باران گوشت
روایت هالیوودی از جنگ

نیز به عنوان یک طرح مکمل مورد توجه و اجرا قرار گرفته است. کاروان‌های زیارتی از زمان حرکت به سمت سرزمین‌های مقدس از راویان همراه بهره برده، در محل یادمان‌ها نیز پای روایت راویان استقرار یافته، اطلاعات بیشتر و دقیق‌تری از عملیات‌های اجرا شده در زمان جنگ کسب می‌کنند و با حماسه رزمندگان و شهدا آشنا می‌شوند. ساختار تعریف شده برای سفرهای راهیان نور و برنامه‌ریزی صورت گرفته، روایت‌های راویان را از اهمیتی مضاعف برخوردار و آن را به محور اصلی این سفرها تبدیل کرده است. چنین اهمیتی می‌طلبد که مدیریت و نظارت بیشتر و دقیق‌تری بر جریان و کیفیت روایت راویان اعمال شود.

بهمرور زمان، روایت راویان به دلیل نبودن نظارت دقیق و لازم، تغییر ماهیت داده، اهداف آن از انتقال دستاوردها و بیان حقایق، به تحت تأثیر قراردادن مخاطب و درآوردن اشک به شیوه روضه‌خوانی تبدیل شد و به تدریج، اغراق‌گویی و بیان حوادث خودساخته با هدف تحت تأثیر قراردادن هر چه بیشتر مخاطبان، روایت‌ها را به سمت تحریف وقایع جنگ سوق داد.

هشت سال دفاع حماسی و مقاومت مردم ایران در برابر همه دنیا، هدفی مقدس و باارزش بود که از مهم‌ترین نتایج آن آثار معنوی و فرهنگی در جامعه ایران اسلامی است. اما برخی از راویان با اصل قراردادن ابعاد معنوی و فرهنگی، از اصل ماجرا غافل شده‌اند و متأسفانه بدون اطلاع و درک درست از حوادث جنگ و حماسه رزمندگان و همچنین ناتوانی در بیان واقعیات و حقایق، صرفاً تلاش می‌کنند به نتیجه معنوی و فرهنگی دست یابند. به تعبیر دیگر، حوادث دوران دفاع مقدس به قدری واجد ارزش‌های الهی و معنوی است

می‌تواند تحقق یابد. اما اثرگذاری و ماندگاری ارزش‌های دفاع مقدس در جامعه اسلامی ایران منوط و مشروط به صداقت در بیان تاریخ جنگ و انتقال اطلاعات صحیح از حماسه رزمندگان و پرهیز از هرگونه تحریف وقایع یا اغراق در ترسیم صحنه‌های نبرد است.

سال‌های زیادی است که یادمان‌های دفاع مقدس در محل وقوع صحنه‌های نبرد واقع در نوار مرزی ایران و عراق با هدف زنده نگه داشتن یاد و خاطره شهدا و حماسه‌های آنان در هشت سال دفاع مقدس، به عنوان یکی از روش‌های مؤثر در انتقال دستاوردهای رزمندگان اسلام راه‌اندازی شده است. خیل جمعیت بازدیدکننده (در سنین و از اقشار مختلف) از این یادمان‌ها که هر ساله رو به افزایش است، از درستی و اثرات فرهنگی و معنوی این اقدام حکایت دارد.

حضور میلیونی زائران سرزمین‌های دفاع مقدس در یادمان‌های مذکور، فرصت مغتنمی است که با برنامه‌ریزی دقیق و اقدامات شایسته می‌تواند زمینه‌های انتشار حقایق و انتقال آثار و تبعات معنوی و فرهنگی جنگ را برای سال‌های متمادی در میان جامعه اسلامی ایران فراهم آورد. در این میان، روایت صحیح و درست از وقایع جنگ و صحنه‌های نبرد برای مشتاقان و بازدیدکنندگان از یادمان‌ها، دسترسی به اهداف فوق را تسریع می‌کند. به نظر می‌رسد که وقایع جنگ با همه دستاوردها اعم از حماسه‌ها، رشادت‌ها، پیروزی‌ها، مظلومیت‌ها و بالاخره مقاومت جانانه یک ملت، آن قدر شنیدنی است که نه تنها در جذب مخاطبان موفق است، بلکه به روش سینه‌به‌سینه در میان جامعه مشتاق نشر می‌یابد.

هم‌زمان با شکل‌گیری یادمان‌های دفاع مقدس و رونق بازدید اقشار مختلف مردم از آن، روایت راویان



روایت سعید تاجیک - یادمان شلمچه - ۱۳۹۴/۱۲/۱۹

متن روایت

یک پشته کشته

«امشب چقدر مروارید روی زمین ریخت! بعضی‌ها چقدر روزهای خیلی خوبی گیرشان می‌آید! بچه‌ها، آقای پارسا یک چیزی گفت نمی‌دانم متوجه شدید یا نه؟ گفت ترکش خورد توی چشمش، چشمش ترکید. چشم کجا افتاد؟ حواست جمع باشد، پایت را روی چشم بچه‌ها نگذاری. حواستان جمع باشد، زیر پاهایتان پر از استخوان است. در این منطقه هشت مرتبه جنگ شده. اینکه می‌گوییم استخوان زیر پاهای‌تان است، به والله دروغ نمی‌گوییم. تانک لامذهب می‌آمد، ۵۰ تن آهن، بچه‌ها تیر می‌خوردند می‌افتادند، التماس می‌کردند برادر من، این قدر خستگی بهمان مستولی شده بود به والله قسم، نای راه رفتن نداشتیم. هرکس که تیر و ترکش می‌خورد می‌افتاد، تانک می‌آمد رویش. صدای شکستن استخوان این بچه‌ها به گوشمان می‌رسید. شب

که می‌تواند آثار فرهنگی مثبتی را در جامعه بر جای گذارد. بنابراین، روایت خالصانه و صادقانه حوادث آن دوران نیز به اندازه کافی دارای ارزش‌هایی است که بتواند برای امروز، آثار معنوی و فرهنگی به دنبال داشته باشد. لذا برای دستیابی به ارزش‌های فرهنگی و معنوی نیاز نیست از حقایق دور شده، با ابزارهایی نظیر اغراق و ذکر حوادث خودساخته، دچار تحریف تاریخ جنگ شویم. به‌عنوان نمونه و برای درک بیشتر و دقیق‌تر از آنچه در حال اجراست، به دو روایت از آقای سعید تاجیک خواهیم پرداخت. در اسفندماه سال ۱۳۹۴ دو روایت از نامبرده را حضوراً شنیدم و از آنجاکه در طول سال‌های دفاع مقدس به‌عنوان راوی در کنار فرماندهان در رده‌های مختلف یگان و قرارگاه بوده، از نزدیک شاهد و ناظر رخدادها و حوادث جنگ بوده‌ام، مجاب شدم که با هدف جلوگیری از نشر تاریخ تحریف‌شده جنگ، این روایت را مورد توجه قرار داده، به نقد و بررسی دقیق‌تر آن بپردازم.

چند نفر نشستند قرعه‌کشی کردند که آقا، سریع‌تر تو راه خدا یکی بلند شود، برود بیفتد روی سیم‌خاردار از رویش رد شوند. قرعه‌کشی کردند، قرعه به نام یک بچه ۱۴ ساله افتاد. همه اعتراض کردند. یک پیرمردی نشست به بود، سرش را انداخته بود پایین، روی زانویش. گفتم حاج آقا، شما به این بچه بگو شاید حرف شما را گوش کند. پیرمرد گفت خب به نامش افتاده دیگر، بگذار برود دیگر. گفتم بابا، تو چقدر بی‌عاطفه هستی. دوباره قرعه‌کشی کردند، دوباره به نام همین بچه افتاد. گفتم حاج آقا، شما چیزی نمی‌گویی؟ گفت نه، دوباره به نامش افتاد دیگر. پسر دوید، دوید، سریع خودش رو انداخت روی سیم‌خاردار که دیگر برای دفعه سوم کسی قرعه‌کشی نکند. خودش را انداخت روی سیم‌خاردار گفت رد شوید. همه دانه‌دانه رد شدند. بعد یکی با اخم گفت حاجی، شما رد شو دیگر. گفت من منتظرم جنازه‌اش را تحویل مادرش بدهم. (گریه کردن حضار) فکر کردید این امنیت مفت به دست ما رسیده؟ چک سفیدش را بچه‌ها با خون امضا کردند.

برگ‌ریزان رزمنده‌ها

این قدر صبح عملیات کربلای ۵ خسته بودیم که خدا گواه است، به خود شهدا قسم، دستکش را درمی‌آوردیم تیمم می‌کردیم، تا می‌گفتیم بسم‌الله الرحمن الرحیم، بیهوش می‌شدیم. دوباره با صدای انفجار از خواب می‌پریدیم، دستکش را درمی‌آوردیم، دوباره تیمم می‌کردیم. خیلی سرد بود، هوا فوق‌العاده سرد بود؛ دوباره تیمم می‌کردیم، دوباره تا بسم‌الله را می‌گفتیم می‌افتادیم روی خاکریز. سرمان روی مهر، روی خاک بیهوش می‌شدیم. ۷، ۸ مرتبه بچه‌ها بیهوش شدند.

عملیات که فرمودند، فکر نکنید همین‌جوری بچه‌ها آمدند هرته‌پرتی می‌زدند به خط‌ها. نه، به‌الله این‌طور نبود. توی یک ستون می‌آمدند، نفر اول تیر که می‌خورد، فرمانده می‌گفت بچه‌ها بلند شوید. نفر دوم بلند می‌شد، تا می‌رفت، تیر می‌خورد توی پیشانی‌اش می‌افتاد. نفر سوم، برادر بلند شو، نوبت تو است. نفر چهارم دیگر نمی‌گذاشت فرمانده بگوید، خودش بلند می‌شد، می‌دوید. گاهی اوقات توی خیلی از خط‌ها می‌شد که

عراقی‌ها به‌الله قسم از کشته، پشته می‌ساختند؛ توی همین کُنج طلائی. بچه‌ها، کاشکی ذره‌ذره این خاک‌ها زبان داشتند برای شما شرح حال آن شب‌ها را تعریف می‌کردند.

پل گوشتی

عملیات کربلای ۵ که می‌گوییم، عاشورا را با چشم خودمان دیدیم. حالا چند تا نکته را گفت، خیلی قشنگ بود، آنجایی

که بچه‌ها پل می‌شدند می‌گفتند از روی ما رد شوید، همه‌تان دانشجو هستید، می‌دانید پل ساختن یا پل باید آهنی باشد یا بتون باشد، یا با چوب باشد، پل گوشتی، بچه‌ها یکی می‌افتاده، همه از رویش رد می‌شدند. توی [والفجر] عملیات مقدماتی کار گره خورد، ۳۰۰۰ متر عمق میدان مین بود، ۳۰۰۰ متر.

راوی: ترکش خورد توی چشمش، چشمش ترکید. چشم کجا افتاد؟ حواست جمع باشد، پایت را روی چشم بچه‌ها نگذاری، زیر پاهایتان پر از استخوان است. به‌الله دروغ نمی‌گوییم. تانک لامذهب ۵۰ تن آهن می‌آمد، هرکس که تیر و ترکش می‌خورد می‌افتاد، تانک می‌آمد رویش. صدای شکستن استخوان این بچه‌ها به گوشمان می‌رسید.

توی یک چاله خمپاره که مسیر را پیدا کنیم و به طرف عقب بیاییم. یک حسین شفیعی داشتیم که بعداً سال ۶۶ توی ارتفاعات دویازا پایش از بالای ران قطع شد و شهید شد، حسین آمد روحانی گردانمان به نام حاج آقا ذبیحیان را تالابی عین گوشت قربانی انداخت جلو من، گفت سعید، حاج آقا را ببر عقب. گفتم لامذهب، من خودم را به زور می توانم بکشم، انگشترم به دستم هر کدام ۲۰ کیلو سنگینی می کند، چه طوری من حاجی را ببرم

عقب؟ گفت سعید، حاجی را ببر. من نمی دانستم برای حاجی چه اتفاقی افتاده، فقط می دانستم تیر و ترکش خورده. حاجی را کول کردم. خدا را گواه می گیرم این قدر خسته بودم، توان نداشتیم دستهایم را بالا بیاورم. دولا شدم، حاجی روی دوشم. من دارم به این صورت راه می روم. به حاجی که دستهایم آویزان بود،

ظهر کربلای ۵ ما داشتیم می آمدیم عقب، یک هلیکوپتر غزال عراقی آمد بالای سر این بچه های لشکر ۲۵ کربلا، تیربار را گرفت روی این بچه ها، کسی گلوله ندارد به طرف هلیکوپتر بزند، تمام بچه ها را مثل برگ خزان ریخت. دو تا از بچه ها با یک تیر به همدیگر دوخته شدند و افتادند.

گفتم حاجی، تو را خدا این دستهایم را دور گردنم قلاب کن؛ من توان ندارم شما را نگه دارم. دیدم بنده خدا با حالت همچین شل و ول به من چیزی گفت که نمی دانم چی گفت. باز هم من متوجه ام، حاجی بنده خدا تعادلش را از دست داد، افتاد. من هم افتادم روی حاجی. دفعه دوم دوباره کولش کردم. به ابوالفضل تاجیک و جعفر باباعلی گفتم بچه ها، من می دانم اگر ۳ نفر بیشتر بلند شویم حرکت کنیم، عراقی ها با تیر مستقیم تانک می زنند. چاره ای نداشتیم. من همین که

حالا نمی خواهم بگویم که ظهر کربلای ۵ چه اتفاقی افتاد. ظهر کربلای ۵ ما داشتیم، عقب نشینی اش حالا بماند چه اتفاقاتی، من اگر بخوام بگویم که اصلاً به ما بیست دقیقه بیشتر وقت ندادند یعنی خدا شاهد است، اینجا فقط باید جنازه بیرون ببریم. آخر آدم فقط غش می کند. آمدیم، من رفتم توی یک چاله خمپاره، همین جوری داشتیم می آمدیم عقب، عقب نشینی شده بود، از یک جا هلیکوپتر آمد بالا. بچه های لشکر ۲۵ کربلا، یک خط ال شکل بود، تقریباً ۴، ۵ کیلومتر طول خط ما بود که، سمت چپ که خدا رحمت کند داود حیدری، فرمانده گردان زهیر، لشکر سیدالشهدا^(ع) بود، گردان ما بود، گردان کمیل بود، گردان عمار فکر می کنم، ۶ تا گلوله ما ۳ تا گردان بیشتر نداشتیم در اثر خیانت بعضی از این حضرات نامرد، به ما موشک نرسیده بود. (من کتابم را براساس همین عملیات نوشتم) آخرین گلوله ها یک خط هم از این طرف که بچه ها لشکر ۲۵ کربلا توی همین خط، شما فرض بکنید همه در حالت پدافند، یک هلیکوپتر غزال آمد بالای سر این بچه ها؛ این نامرد کشوی در هلیکوپتر را کشید با چوب تانک ها را هدایت کرد. تیربار را گرفت روی این بچه ها، از همین جا خطی زد. کسی گلوله ندارد به طرف هلیکوپتر بزند، هلیکوپتر ۱۲ متری زمین یعنی به اندازه تقریباً از این دکل پایین تر بود، تمام بچه ها را مثل برگ خزان ریخت. هلیکوپتر را که بچه ها از عقب با موشک تاو زدند، از این طرف یک تانک از کنج آن خاکریز ال شکل آمد بالا، گردان ما را بست به رگبار. شالوده گردان ما را پاشاند. یکی از بچه ها به نام علی شاه آبادی با یکی از بچه ها به نام عباس، دو نفری با یک تیر به همدیگر دوخته شدند و افتادند. باز عقب نشینی شروع شد. دویدیم و نشستیم

را بدهیم بیاید تو. پاهای حاجی را دادم توی دستم، گفتم بچه‌ها شما دست چپ و راستش را بگیرید. گفتم یا علی بدویم. حالا چه دویی؟ اصلاً نمی‌توانستیم بدویم، توان نداشتیم راه برویم. خدا را گواه می‌گیرم، ۳ قدم هنوز برنداشته بودیم با تیر مستقیم تانک زند ۲ متری ما. من نمی‌دانم ۷ متر، ۸ متر، چقدر رفتم روی هوا که وقتی خوردم زمین فکر کردم نصف تنم رفت. درست افتادم بغل حاج‌آقا ذبیحیان. یک ترکش به این بزرگی خورده بود توی پهلو چپ حاج‌آقا ذبیحیان، از پهلو راست هرچی بود کنده بود و برده بود. شما از این طرف پهلو، آن طرف پهلو را به راحتی می‌توانستید تماشا کنید. حاجی شهید شد.

گردوغبار خوابید. من فقط گفتم یا امام زمان، ابوالفضل، ابوالفضل. دیدم یک دست افتاده بغلم، یک دست چپ. این دست دارد خاک‌ها را چنگ می‌زند؛ از بادگیر و ساعتش فهمیدم دست ابوالفضل است. داد زدم ابوالفضل کجایی؟ توی دود و دم گم شده بود. نگاه کردم دیدم ابوالفضل دوید طرفم، گفت سعیدجان، کور شدم، کور شدم. گفتم ابوالفضل کور نشدی، ترکش خورده توی دستت، دستت قطع شده، شوک بهت وارد شده. چشم‌هایش مثل کاسه خون شده بود، این رگ‌های دوشاخه و سه‌شاخه آویزان بود. خدا را گواه می‌گیرم، با هر تلمبه قلب، خون می‌پاشید توی سروصورت‌مان. دست ابوالفضل را بستیم. ابوالفضل بلند شد؛ گفتم ابوالفضل، بلند شو، برویم. تا آمدیم بدویم، ۳ تا از بچه‌های لشکر ۲۵ کربلا را با تیر مستقیم زدند.

بچه‌ها، دخترها، پسرها، ای کسانی که پشت میز نشستید، ای کسانی که دارید درس می‌خوانید، اگر فردا یک کارهای شدید، رفتید آن بالا بالاها، یادتان نرود این

داشتم می‌رفتم، دیدم پشتم گرم شد. فکر کردم خون است، دست زدم، دیدم پشتم ادرار کرده؛ فهمیدم که قطع نخاع شده. تیر خورده بود بالای گردنش، از بالا به پایین قطع نخاع شده بود؛ برای همین توان نداشت دستش را نگه بدارد. حاجی دوباره افتاد، ما افتادیم رویش. و بعد من عجیب تانک‌ها آمدند ۴۵ متری ما - نزدیک مثلاً همین دم آب، همین فاصله را داشتند - می‌زدند و می‌آمدند جلو تارومار می‌کردند. به‌الله قسم، رگبار می‌بستند، بچه‌ها مثل برگ خزان می‌ریختند. اکثر شهدا، نمی‌دانم بعداً هم من حواسم نبود داشتیم، توی حال خودمان بودم.

باران گوشت

اکثر شهدای این عملیات، کربلای ۴ و والفجر ۸ از بچه سیدها بودند؛ اکثر این بچه سیدها یا از پهلو خورده بودند یا از بازو خورده بودند یا از صورت خورده بودند. همین‌طور که نشسته بودیم به ابوالفضل تاجیک گفتم ابوالفضل، حاج‌آقا را بگذاریم دربرویم؛ این مردنی است. من خاک برسر فکر کردم که قطع نخاع شده، کرهم شده. حاجی با یک حالتی به من گفت سعیدجان، شما بروید، من مردنی‌ام. من گریه کردم گفتم حاجی غلط کردم، حاجی ببخشید شکر خوردم، حاجی غلط کردم؛ به خدا شده تو را با چنگ و دندان ببرم عقب، می‌برم. حاجی ناراحت شد. گفتم ابوالفضل، من دیگر طاقت ندارم، توان ندارم، بیا یک کاری کنیم. می‌دانم اگر بلند شویم، خوردیم، اما دیگر چاره‌ای نیست، دیگر شرمنده حاجی نشویم. بند حمایل روی کولم بود، بند حمایل فانوسقه را می‌گرفت، توان نداشتیم دستم را نگه دارم، دستم را کردم توی بند حمایل، نشستیم گفتم ابوالفضل، پاهای حاجی

همدیگر، با سیم تله اینها را تله می‌کردند. شب شما داری می‌روی، حواست نبود پایت می‌خورد به این سیم تله. این مین می‌زد و کل منطقه روشن می‌شد. این پرژوکتورها که اصلاً هیچی، کل منطقه مثل روز روشن می‌شد.

توی عملیات والفجرا، توی شرفانی، یک محمد نامی بود - این را من نمی‌گویم، این را من ندیدم، سردار جعفر جهروتی می‌گوید - این حافظ کل قرآن بود. یک بچه خوش‌سیما و خوش‌سیرت، خیلی قشنگ قرآن می‌خواند. عراقی‌ها موقعی که منور می‌زدند، می‌خواستند توپ شلیک کنند یا خمپاره شلیک کنند، سر خمپاره منور یا توپ، ساعتی دارد که این را تنظیم می‌کنند، ۳ ثانیه، ۵ ثانیه بعد از شلیک، منفجر می‌شود، کلاهی گلدان می‌پرد و آن گلدان اصلی با چتر آویزان می‌شود و کل منطقه را مثل روز روشن می‌کند. این عراقی‌های نامرد آمده بودند ساعت این را ۲ ثانیه شاید، ۳ ثانیه بیشتر گرفته بودند. توپ می‌آید می‌خورد بغل بغل ستون بچه‌ها. این محمد برای اینکه لو نروند و عراقی‌ها متوجه نشوند که اینجا الان نیرو نشسته برای عملیات، خودش را با شکم پرت کرد روی این مین منور، روی این توپ منور. به والله قسم می‌خورد، می‌گفت تمام منطقه را بوی کباب، بوی گوشت این بچه پر کرده بود. می‌گفت من گفتم خدایا چرا این صدایش در نمی‌آید؟ چرا حداقل یک یا زهرا نمی‌گوید؟ می‌گوید فردای آن روز که به اصطلاح عقب‌نشینی شد، بعداً من رفتم معراج شهدای اهواز، گفتم آقا، کسی جنازه‌ای با این خصوصیات آورده؟ گفت آره، یک نفر است تا نیم‌تنه سوخته، جزغاله شده، اما آقا می‌شود به من بگویی کدام نامردی چفیه توی دهان این کرده. (گریه حضار) این بچه به خاطر اینکه

بچه‌ها را. یادتان نرود مثل این نامردهایی که الان به یک نان و نوایی رسیدند، همه چی را زیر پا گذاشتند. حواسمان جمع باشد. همین که آمدیم حرکت کنیم، ۳ تا از بچه‌های لشکر ۲۵ کربلا را با تیر مستقیم زدند. خدا را گواه می‌گیرم، فقط یک میچ روی زمین ماند. گوشت تن این بچه‌ها مثل باران روی سر ما می‌آمد. من همین دیشب توی شلمچه - فکر می‌کنم دیشب بود - توی شلمچه صحبت کردم، شاید حاج‌آقا، آقای پارسا، نمی‌دانم شما ترکش استخوان دیدی یا نه، اما من دیدم؛ بچه‌ها ما یک ترکشی دیدیم، الان شما اینجاها بگردید می‌توانید مثلاً همین ترکش‌ها را گیر بیاورید همه زنگ زده، اما یک ترکشی دیدیم که تا ابد زنگ نمی‌زند. به محمد شیرینی توی عملیات بدر گفتم محمد، این چیزها چی است توی سروصورت؟ این چیست توی تنت؟ استخوان چی است؟ گفت یکی از بچه‌ها را با تیر مستقیم زدند، این استخوان بدنش است که رفته توی بدن من.

چفیه در خرخره

بچه‌ها به والله قسم، این مملکت مفت به دست ما نرسیده. آن بچه‌ای که آن شب پل شد و از رویش رد شدند، آن کسی که افتاد روی مین منور، نمی‌دانم به هر حال شاید قاطی شما برو بچه‌ها شیمی کار کرده باشند، فسفر جامد می‌دانی یعنی چی؟ عراقی‌ها می‌آمدند، توی میدان مینشان بشکه‌های فوگاز می‌گذاشتند که حامل به اصطلاح فسفر مایع بود و حدود شعاع ۱۰۰ متر را جزغاله می‌کرد. گاهی اوقات مثلاً ما مین‌های منور کار می‌کردیم، ماکتتش الان اینجا توی این نمایشگاه‌ها هست، مین‌های منور را با فاصله ۶ متر، ۶ متر به

باران گوشت
روایت هالیوودی از جنگ

نمی‌دانی کی هست، ما از کی داریم صحبت می‌کنیم.
مجید زادبود را نمی‌شناسی، حسین خاکباز را
نمی‌شناسی، سعید اسدی را نمی‌شناسی، مهدی بخشی
رانمی‌شناسی، جواد صراف را نمی‌شناسی. احمد پورا احمد
خیمینی ۷ تا تیر خورد، عقب نرفت. جواد صراف خورد
توی صورتش، صورت ورم کرد. گفتیم جواد چرا عقب
نمی‌روی؟ گفت امام تنها است، امام تنها است. بچه‌ها
امروز آقا سیدعلی تنها است. آی شهدا بلند شوید، امروز
آقامان تنها است؛ میان یک مشت گرگ گیر افتاده. امروز
آقامان تنهای تنها است. امروز دیگر کسی حرف آقامان
را نمی‌خرد. بچه‌ها آقا فرمود اگر عرصه را به ما تنگ
کنند، دیگر از صلح حسنی خبری نیست، عاشورا را تکرار
خواهیم کرد. شماها افسران جنگ نرم هستید، ان‌شاءالله با
قوت و قدرت و بصیرت و علم و آگاهی و ایمان و اخلاص،
پیرو راه خون همین بچه‌ها باشید. آن روز اینها پل زدند ما
از رویشان رد شدیم.

رفع عطش با ادراک

یک جمله دیگه بگویم، ببخشید. من پرروز توی هویزه
گفتم، گفتند آقا نگو؛ چرا می‌گویی؟ حال ملت را بهم
می‌زنی. احمق‌ها، اگر نگویم اینها نمی‌دانند، هرچی توی
تلویزیون به ما نشان دادید، چی توز و مای بیبی و ایزی
لایف و این چرت‌وپرت‌ها بوده، کانال‌های تان را که با
هرچی آشغال است پر کرده، دارید به خورد جوان‌های ما
می‌دهید. شما در رابطه با همین پترس کبیر، ۳، ۴ دهه
است، ما بچه بودیم توی این مدارس، توی این دبستان‌ها،
به ما یاد دادند بابا پترس کبیر انگشت کرد توی سوراخ،
سد نترکد و فلان. خود هلندی‌ها می‌گویند آقا اساس این
داستان دروغ است، شما چه‌جوری الان چهار دهه است

صدایش درنیاید چفیه را کرده بود توی خرخره‌اش که
صدایش درنیاید. حالا فهمیدی کجا آمدی؟ حالا گرفتی
کجا آمدی؟ خواستی بروی، تک پنجه تک پنجه بروی
ها. بچه‌ها پایتان را روی استخوان این بچه‌ها نگذارید. آقا
جان، مگر بروبچه‌های تفحص استخوان‌های این بچه‌ها
را تفحص نکردند، مگر گیر نیاوردند؟

من از شما یک سؤال دارم، مخصوصاً از بروبچه‌هایی
که پزشکی می‌خوانند؛ آقا، گوشت تن این بچه‌ها چی
شد؟ مگر خاک نشد؟ همین خاکی که الآن تو رویش
نشستی. بین دیوانه‌ات کرده، دیوانه‌ات کرده. همین ۳
کیلومتری شما توی نهر خین، بچه‌ها را با دست بسته
بردند. بچه‌ها از دیپلماسی خنده استفاده نکردند، اخم
کردند به دشمن، درمقابل دشمن ایستادند، تف توی
صورت دشمن انداختند. دشمن نابکار، نامرد، اینها را
بست به رگبار و همه را توی گور دسته‌جمعی دفن
کرد. بچه‌ها، آن روز آن شهدا به ما پیام استقامت دادند.
امروز یک‌سری انگلیسی‌تبار خبیث می‌خواهند همه
ارزش‌های ما را یک‌سره بفروشند. حواسمان جمع باشد.
حضرت آقا به شما مدال افتخار افسران جنگ نرم را داده.
من یقین دارم، می‌دانم امسال که رفتی، بالاخره سال
دیگر، به ننه، به بابا گیر می‌دهید من می‌خواهم بروم
توی آن خاک‌وخل‌ها. واقعاً به خدا شماها دیوانه‌اید، به
خدا دیوانه‌اید. الآن هم سن و سال‌های شما دارند می‌روند
این‌ور و آن‌ور برای خودشان عشق و حال می‌کنند، این
پارک و این پارتی و آن پارتی. کی اسم شما را نوشته؟
کی شماها را دعوت کرده؟ خوشا به سعادتتان، خوشا
به سعادتتان. بچه‌ها، شهدا، برای ما تنهاخوری کردند،
اما من یقین دارم، برای شما نمی‌توانند تنهاخوری
کنند؛ شمایی که بلند شدی آمدی، نمی‌شناسی، اصلاً

									سال چهاردهم □ شماره پنجاه و ششم □ بهار ۱۳۹۵						



روایت سعید تاجیک - یادمان شلمچه - ۱۳۹۴/۱۲/۱۹

من، دخترهای من، برادرهای من، حاج آقا پارسا، اینها سند زنده جنگ برای بچه‌ها هستند، حاج آقا ابوالقاسمی پیر گلوله جنگ هستند، بپرسید، بچه‌ها ادرار خودشان را از تشنگی خوردند، ادرار خودشان را خوردند. نجاست خوردند که امروز به خوردمان نجاست ندهند.

مسلخ کربلای ۴

زیر هر پرچم کثیفی نباید سینه بزنی. حواسمان جمع باشد. یکی می‌آید می‌گوید من نماینده امامم، یکی می‌آید می‌گوید من سرلشکر امامم، یکی می‌آید می‌گوید من فلان امام بودم و از این حرف‌ها. این نامردها عکس امام را زدند، عکس شهدا را زدند بالای سرشان، دارند عکسش را عمل می‌کنند. همین کربلای ۵ که ظرف یک ساعت، کی گفته عملیات کربلای ۴، ۳ روز زمان برد؟ کی گفته؟ دروغ دارند می‌گویند. از ما بپرسید؛ شب عملیات کربلای ۴، منور خوشه‌ای ساعت شش و ربع غروب رفت روی هوا، گفتیم

دارید توی مدارس تدریس می‌کنید؟ یکی چیزی من به شما بگویم، رضا ارومیان را کسی نمی‌شناسد، شاید الان خیلی‌ها خرده بگیرند، توی چیز خرده گرفتند، دو تا آدم کپک، گفتند آقا نگو، ما حال این جوان را بهم می‌زنیم؛ قدرت تحلیل ندارند. گفتم شما غلط کردید؛ اینها اگر قدرت تحلیل ندارند؟ تو بیشتر می‌فهمی یا آقا؟ اینها اگر نمی‌فهمیدند اینجانی آمدند که.

رضا ارومیان را بچه‌ها کسی نمی‌شناسد؛ توی کانال حنظله، توی کانال کمیل مقدماتی خدا را گواه می‌گیرم، می‌خواهم بهتان بگویم، بچه‌ها آن روز چی خوردند که امروز این سرزمین را حفظ کردیم، که امروز یک‌سری نامرد هیچی ندار، بی‌دین، تمام علم ما را، همه را، دارند یک‌شبه به ثمن بخش می‌فروشند. هنوز خون شهدای هسته‌ای ما خشک نشد، رفتند همه را بتون ریختند. بعد از آن به‌عنوان معجزه قرن نام می‌برند. توی کانال حنظله بچه‌ها وقتی ۵ روز مقاومت کردند، از فرط تشنگی عزیزان

هم که می‌آییم صحبت بکنیم، چهار تا آدم مریض مشکل دار می‌گویند آقا نگو، نگو. اینجا نگوییم، کجا بگوییم؟ اگر من نگویم به ۴۰ تا از دخترهای ما توی سابله بستان تجاوز شد، تعرض کردند این بی‌همه چیزهای بعضی‌ها، کجا باید بروم بگوییم؟ کجا بگوییم که آن مرتیکه شیر خورده اصلاحات توی تالار وحدت گفت جنگ ما، جنگ برادر کشی بوده؟ بچه‌ها حواسمان جمع باشد.

خوب جایی آمدیم. اینجا محل اتصال زمین و عرش خدا است. ما به والله قسم، با چشم دل نزول ملائک و عروج شهدا را به عرش دیدیم. اما من و امثال من از این کاروان و از این قافله نور جا ماندیم. بچه‌ها، تو را خدا دعا کنی ما با مرگ عادی از این دنیای کثیف نرویم. شهدا، شهر ما شیمیایی شده، شهر را شیمیایی کردند؛ دیگر صدای حاج ناصر را نمی‌شود شناخت. خیلی‌ها توی این دنیای برآشفته مذبذب و گیج‌اند. خیلی‌ها نمی‌توانند توی این غبار مسیر را پیدا کنند. شهدا مگر حضرت آقا نفرمود شما ستاره‌اید؟ خب بابا، نورافشانی کنید، راه را به ما نشان بدهید. شهدا، ما که پوستمان کلفت است، خودتان خوب می‌دانید، ما آدم‌هایی بودیم که کنار شما آدم نشدیم. ببخشید حاج آقا پارسا، عزیزان رزمنده قدیمی، ببخشید - من خودم را دارم می‌گویم - اما این بچه‌ها به یک امیدی آمدند. بچه‌ها اینها امام زاده‌اند. آقا روح‌الله فرمود که شهدا امام‌زادگان عشق هستند که مزار آنان زیارتگاه اهل یقین است. شما اهل یقین هستید. اگر اهل یقین نبودید، الان اینجا کار نداشتی که امشب بچه‌ها دست بیندازید چفیه شهدا، خِرشان را بگیرید، بگویید آقا زندگی‌ام راه، آینده‌ام راه، عاقبت به‌خیری‌ام راه امشب باید تضمین بکنی. خدا را گواه می‌گیرم اگر دست خالی

آقا عملیات لو رفته، گفتند نه. تمام لشکر حضرت رسول (ص) را با چراغ روشن بردند پای کار. دخترها، پسرها، عزیزان، دختران من، تمام بچه‌ها را ظرف یک ساعت قلع و قمع کردند و توی همین نهر خین ۵۰۰۰ پیکر ظرف یک ساعت ریخت روی زمین. مسلمان، گوسفند را بخواهی ذبح کنی پنج ماه طول می‌کشد؛ ظرف یک ساعت جوان‌های مردم، برو بچه‌هایی که از مادر خدا حافظی کرده بودند، تک فرزند بودند آمده بودند، ظرف یک ساعت همه رفتند توی مسلخ.

کاشکی محمد احمدیان اینجا بود، برایتان تعریف می‌کرد. قربان خاک پاک پای محمد احمدیان، حاج آقا پارسا، حاج آقا ابوالقاسمی، برو بچه‌های راوی بروم. اینها بازمانده‌های جنگ هستند، اینها کهنه‌سربازان آقا روح‌الله هستند. همین محمد احمدیان می‌گوید من بی‌سیم‌چی شهید حسین خرازی بودم، توی همین کنج خین؛ حاج حسین می‌گفت آقا

اکثر شهدای عملیات کربلای ۴
و والفجر ۸ از بچه سیدها بودند؛
اکثر این بچه سیدها یا از پهلو
خورده بودند یا از بازو یا از
صورت خورده بودند.

محسن، بچه‌هایم را دارند تکه تکه می‌کنند. می‌گفت یک لحظه مکث کرد، بعد با لبخند گفت که دستور امام است، دستور امام. تو را خدا می‌بینی، الان حاجی خاطره صحبت می‌کند، از امام صحبت می‌کند که من بودم و امام بود و فلان. اینها هر جا که گیر می‌کنند امام را می‌کشند وسط. امام را سیبل می‌کنند. بچه‌ها حواسمان جمع باشد. این حرف اگر اینجا زده نشود، کجا باید گفت؟ توی دانشگاه که اسم ما می‌آید فوری از ورود ما ممانعت می‌کنند. به دانشگاه که نمی‌گذارند برویم برای دانشجوها صحبت بکنیم. اینجا

به‌طور مثال در جایی می‌گوید: «... توی یک ستون می‌آمدند، نفر اول تیر که می‌خورد، فرمانده می‌گفت بچه‌ها بلند شوید. نفر دوم بلند می‌شد، تا می‌رفت، تیر می‌خورد توی پیشانی‌اش می‌افتاد. نفر سوم، برادر بلند شو، نوبت تو است. نفر چهارم دیگر نمی‌گذاشت فرمانده بگوید، خودش بلند می‌شد، می‌دوید...»

راوی با انتخاب این ساختار برای روایت خود تلاش می‌کند با چاشنی اغراق، مخاطب خود را تحت تأثیر قرار

داده، از آنها اشک بگیرد. در این شیوه از روایت، اساساً هیچ اطلاعات منسجم و دقیقی از حوادث جنگ و حماسه‌های قهرمانانه در اختیار مخاطب قرار نمی‌گیرد. بلکه ایجاد ابهام و سؤال در میان مخاطبان کمترین عارضه آن است که در صورت گسترش چنین روایت‌هایی موجبات وهن جنگ را فراهم می‌کند.

اغراق گویی

اغراق گویی یکی از مهم‌ترین ویژگی‌های روایت‌های آقای سعید تاجیک است. نامبرده با هدف هر چه بیشتر تحت تأثیر قراردادن مخاطب خود علاوه بر انتخاب سوژه‌های خاص از ابزار اغراق بهره برده، حوادث غیرمستند خود را با آب‌وتاب فراوان تعریف می‌کند. سرتاسر روایت و در همه حوادث ذکر شده اغراق چاشنی روایت شده است که در ادامه به بخشی از آنان اشاره می‌شود.

بروید همه‌تان خسران کردید. سلامتی آقا امام زمان، سلامتی مقام معظم رهبری، صلوات بفرستید.»

نقد و بررسی روایت

کلیات

روایت مذکور یکی در یادمان شلمچه و برای کاروان خواهران دانشگاه البرز و دیگری در یادمان طلائیة در جمع کاروان اعزامی خواهران از بسیج دانشجویی سنندج صورت گرفته است. مطالب و حوادث اشاره شده در هر دو روایت بسیار شبیه به هم بوده و بخش اصلی روایات تکراری است. ماجرای غواص‌های لشکر ۲۵ کربلا در عملیات والفجر ۸ تنها تفاوت این دو روایت است که در یادمان طلائیة به آن پرداخته شده، ولی در یادمان شلمچه به آن اشاره‌ای نشده است.

ساختار و چارچوب روایت

روایات راوی محترم فاقد هرگونه ساختار و چارچوب منطقی در بیان حوادث است. در این روایات هیچ اشاره‌ای به عملیات‌ها و حماسه‌های پیروزمندانه رزمندگان نشده است و اساساً از دستاوردهای این همه مقاومت و از خودگذشتگی ملت ایران در صحنه نبرد خبری نیست.

در این روایات به چند حادثه پراکنده اشاره شده است که الزاماً هیچ ارتباطی با یکدیگر ندارند. به ماجراهایی می‌پردازد که بیشتر حاوی نحوه شهادت رزمندگان شامل پشته‌سازی از کشته‌ها، به زیر تانک رفتن و شنیدن صدای استخوان، افتادن روی سیم‌خاردار یا گلوله منور یا تعابیری شبیه پل گوشتی، باران گوشت و ترکش استخوان است. گویا جنگ یک‌طرفه بوده و رزمندگان ما جز تن دادن به ذلت شهادت! دستاورد دیگری نداشته‌اند.

همین که آمدیم حرکت کنیم،
۳ تا از بچه‌های لشکر ۲۵ کربلا
را با تیر مستقیم زدند. خدا را
گواه می‌گیرم، فقط یک میچ
روی زمین ماند. گوشت تن
این بچه‌ها مثل باران روی سر
ما می‌آمد.

قرعه به نام یک بچه ۱۴ ساله افتاد... پسر دوید، دوید، سریع خودش رو انداخت روی سیم خاردار که دیگر برای دفعه سوم کسی قرعه‌کشی نکند. خودش را انداخت روی سیم خاردار گفت رد شوید. همه دانه‌دانه رد شدند.» راوی در این بخش از روایت به عمق ۳۰۰۰ متری میدان مین اشاره دارد؛ در صورتی که عمق مجموعه موانع و استحکامات دشمن در عملیات والفجر مقدماتی از ۱۰۰۰ متر تجاوز نمی‌کرد و میداین مین بخشی از این استحکامات بود. از طرف دیگر، تأکید بر ۱۴ ساله بودن رزمنده‌ای که خود را روی سیم خاردار می‌اندازد، هدفی جز تحت‌تأثیر قراردادن مخاطب را دنبال نمی‌کند.

در بخشی دیگر با اشاره به باران گوشت می‌گوید: «... تا آمدم بدویم، ۳ تا از بچه‌های لشکر ۲۵ کربلا را با تیر مستقیم زدند... خدا را گواه می‌گیرم فقط یک مچ روی زمین ماند. گوشت تن این بچه‌ها مثل باران روی سر ما می‌آمد.» یا با تعبیر ترکش استخوان می‌گوید: «... نمی‌دانم شما ترکش استخوان دیدی یا نه، اما من دیدم؛ بچه‌ها ما یک ترکشی دیدیم، الآن شما اینجاها بگردید می‌توانید مثلاً همین ترکش‌ها را گیر بیاورید همه زنگ زده، اما یک ترکشی دیدیم که تا ابد زنگ نمی‌زند. به محمد شیرینی توی عملیات بدر گفتم محمد، این چیزها چی است توی سروصورتت؟ این چیست توی تنت؟ استخوان چی است؟ گفت یکی از بچه‌ها را با تیر مستقیم زدند، این استخوان بدنش است که رفته توی بدن من...»

و در جای دیگر روایتی مبهم را به شرح ذیل بیان می‌کند: «... توی کانال حنظله بچه‌ها وقتی ۵ روز مقاومت کردند، از فرط تشنگی عزیزان من، دخترهای من، برادرهای من، حاج آقا پارسا، اینها سند

وی در قسمتی از روایت خود می‌گوید: «... تانک لامذهب می‌آمد، جا هست هست، ۵۰ تن آهن، بچه‌ها تیر می‌خوردند می‌افتادند، التماس می‌کردند برادر من، این قدر خستگی بهمان مستولی شده بود به والله قسم، نای راه رفتن نداشتیم. هر کس که تیر و ترکش می‌خورد می‌افتاد، تانک می‌آمد رویش. صدای شکستن استخوان این بچه‌ها به گوشمان می‌رسید.»

صرف‌نظر از درستی یا نادرستی این واقعه،

باتوجه‌به صدای مهیب موتور و شنی‌های تانک‌ها و قطعاً فاصله دیگر رزمندگان با آن، شنیدن صدای شکستن استخوان غیرممکن به نظر می‌رسد. وی با به‌کاربردن تعبیری چون پل گوشتی، باران گوشت یا ترکش استخوان که از تعبیر خاص ایشان به شمار می‌آید، به ماجراهای دیگری نیز اشاره می‌کند؛

از جمله «... آنجایی که بچه‌ها پل می‌شدند می‌گفتند از روی ما رد شوید، همه‌تان دانشجو هستید، می‌دانید پل ساختن یا پل باید آهنی باشد یا با بتون باشد، یا با چوب باشد، پل گوشتی، بچه‌ها یکی می‌افتاده، همه از رویش رد می‌شدند. توی عملیات [الفجر] مقدماتی کار گره خورد، ۳۰۰۰ متر عمق میدان مین بود، ۳۰۰۰ متر. چند نفر نشستند قرعه‌کشی کردند که آقا، سریع‌تر تو راه خدا یکی بلند شود، برود بیفتد روی سیم‌خاردار از رویش رد شوند. قرعه‌کشی کردند،

نمی‌دانم شما ترکش استخوان دیدی یا نه، اما من دیدم؛ بچه‌ها ما یک ترکشی دیدیم، گفت یکی از بچه‌ها را با تیر مستقیم زدند، این استخوان بدنش است که رفته توی بدن من.

کردند. توی همین نهر خین ۵۰۰۰ پیکر ظرف یک ساعت ریخت روی زمین.» در حالی که نیروهایی که در نهر خین وارد عمل شده بودند خیلی کمتر از آمار فوق بوده و اساساً به دلیل محدودیت زیاد، این محور گنجایش این همه نیرو را نداشته است. بنابراین راوی محترم در روایت خود در این قسمت، به قدری اغراق می کند که در نتیجه به دروغی آشکار و عامدانه مبدل شده است.

شنیدن صدای شکستن استخوان، عمق ۳۰۰۰

متری میدان مین در عملیات والفجر ۸، حضور ۳۰۰۰ غواص در شب اول عملیات والفجر ۸، و عرض ۲ کیلومتری رودخانه ارون در محدوده عملیات والفجر ۸، از جمله دیگر روایت‌های دروغین راوی محسوب می شود.

قسم خوردن

قسم خوردن زیاد و غیر متعارف از جمله ابزارهایی است که راوی محترم برای تأثیر گذاری بر مخاطبان نشان مورد استفاده قرار داده است. نامبرده در

طول هریک از روایات ۲۰ دقیقه‌ای خود، حداقل ۱۵ بار قسم جلاله خورده است و از تعبیری چون "به والله دروغ نمی گویم"، "به والله قسم، با چشم دل نزول ملائک و عروج شهدا را به عرش دیدیم"، "به والله قسم، بچه‌ها برای رفتن روی مین سبقت می گرفتند از همدیگر"، "به والله قسم، از کشته، پشته ساختند"، "به والله قسم، ما باران

زنده جنگ برای بچه‌ها هستند، حاج آقا ابوالقاسمی پیر گلوله جنگ هستند، پرسید، بچه‌ها ادرار خودشان را از تشنگی خوردند، ادرار خودشان را خوردند، نجاست خوردند...».

دروغ گویی

راوی محترم گاهی از فرط اغراق به ورطه دروغ افتاده، مطالبی کاملاً خودساخته و جعلی را تعریف می کند. این راوی در طول روایت، برای اطلاعات خود هیچ سندی نمی آورد و تنها در برخی موارد با نام بردن از برخی رزمندگان، از آنان نقل قول می کند. بنابراین صحت مطالب ایشان با تردید جدی مواجه است. روایت وی از حادثه غواصان لشکر ۲۵ کربلا در عملیات والفجر ۸ یکی از این موارد است که ماجرای است کاملاً ساخته و پرداخته او که به دلیل اهمیت موضوع، در ادامه بیشتر مورد بررسی قرار خواهد گرفت.

راوی در جایی از روایت خود می گوید: «۲۸۰۰ تا تانک تی ۷۲ از توی ۲ کیلومتر مربع آمد توی منطقه...» در حالی که قرار گرفتن ۲۸۰۰ تانک، آن هم از نوع تی ۷۲، در نقطه‌ای به وسعت ۲ کیلومتر مربع با توجه به اینکه ارتش عراق تابع آموزه‌ها و روش‌های رزم کلاسیک در جنگ بوده، غیرممکن است. گذشته از آن، رقم مذکور عددی است نزدیک به تعداد کل تانک‌های ارتش عراق در ابتدای جنگ؛ بنابراین این آمار کاملاً دروغ و بزرگ‌نمایی شده است.

همچنین در بخشی از روایت راوی با اشاره به عملیات کربلای ۴ می گوید: «دخترها، پسرها، عزیزان، دختران من، تمام بچه‌ها را ظرف یک ساعت قلع و قمع

توپ می آید می خورد بغل
ستون بچه‌ها. این محمد برای
اینکه لو نروند و عراقی‌ها
متوجه نشوند که اینجا الان
نیرو نشسته برای عملیات،
خودش را با شکم پرت کرد
روی این مین منور، به والله قسم
می خورد، می گفت تمام منطقه
را بوی کباب، بوی گوشت این
بچه پر کرده بود. بود و به خاطر
اینکه صدایش در نیاید چفیه را
توی خر خراش کرده بود.

می‌زنی. احمق‌ها، اگر نگویم اینها نمی‌دانند. هرچی توی تلویزیون به ما نشان دادید، چی توز و مای بیبی و ایزی لایف و این چرت‌وپرت‌ها بوده. کانال‌هایتان را که هرچه آشغال است پر کرده...»

«... همه‌شان همین برویجه‌های جقل آن زمان، بچه‌ها جقله‌هایی بودند که...»

نامبرده علاوه‌بر به‌کارگیری عبارات چاله‌میدانی، با نتیجه‌گیری‌های سیاسی اجتماعی خود و با لحنی توهین‌آمیز درخصوص فرماندهان جنگ، مسئولان نظام، صداوسیما و غیره در بخش‌هایی از روایت خود می‌گوید: «... در اثر خیانت بعضی از این حضرات نامرد، به ما موشک نرسیده بود.» یا در جای دیگر می‌گوید: «... یادتان نرود مثل این نامردهایی که الان به یک نان و نوایی رسیدند، همه‌چی را زیر پا گذاشتند...» یا در جایی با نتیجه‌گیری غلط از رویدادهای سیاسی، درباره مسئولان سیاسی کشور می‌گوید: «... امروز یک سری نامرد هیچی ندار، بی‌دین، تمام علم ما را، همه ما را دارند یک‌شبه به ثمن بخش می‌فروشند.» یا در جای دیگر با ورود به مسائل جناحی می‌گوید: «... آن نامرد نابکاری که توی تهران حالا به‌نوعی رأی می‌آورند، مردم تهران را (خودم بچه تهران هستم) از آدم‌هایی می‌دانند که به توسعه سیاسی رسیدند و مردم شهرستان را عقب‌مانده سیاسی معرفی می‌کند، یعنی شعور سیاسی ندارند، آن خودش بی‌شعور عالم است.»

نامبرده همچنین منتقدانش را نیز از دم تیغ گذرانده، با فحش و توهین به آنان پاسخ می‌دهد و می‌گوید: «... شاید الان خیلی‌ها خرده بگیرند. توی چیز خرده گرفتند. دوتا آدم کپک گفتند آقا نگو، فلان، ما حال این جوان را بهم می‌زنیم؛ قدرت تحلیل ندارند.

گوشت دیدیم"، "خدا را گواه می‌گیرم..." و "به خود شهدا قسم..." استفاده کرده است.

ادبیات و لحن بیان

سرتاسر روایت آقای سعید تاجیک لحنی کوچه‌بازاری، جملات نامتعارف و بی‌ادبانه و از همه مهم‌تر توهین و افتراء دارد. ادبیات نامبرده به‌شدت متأثر از نوعی ادبیات کوچه‌بازاری است و این ادبیات و اصرار و افتخار راوی به این‌گونه روایت، او را از سایر روایان متمایز کرده است. بنابراین، منفی‌گویی، اغراق‌گویی و دروغ‌گویی در متن روایت نامبرده با این شیوه بیان آمیخته شده است.

در ادامه به تعدادی از جملات اشاره می‌شود: «... گفت ترکش خورد توی چشمش، چشمش ترکید. چشم کجا افتاد؟ حواست جمع باشد، پایت را روی چشم بچه‌ها نگذاری. حواستان جمع باشد، زیر پاهایتان پر از استخوان است.»

«... فکر نکنید همین جوری بچه‌ها آمدند هرتهی پرتی زدند به خط‌ها...»

«... یکی از بچه‌ها به نام علی شاه‌آبادی با یکی از بچه‌ها به نام عباس، دونفری با یک تیر به همدیگر دوخته شدند.»

«... من خاک برسر، فکر کردم که قطع نخاع شده...»

«... می‌دانم بالاخره سال دیگر، به ننه، به بابا گیر

می‌دهید که من می‌خواهم بروم توی آن خاک‌وخل‌ها، واقعاً به خدا شماها دیوانه‌اید. به خدا دیوانه‌اید. الان هم‌سن‌وسال‌های شما دارند می‌روند این‌ور و آن‌ور برای خودشان عشق و حال می‌کنند، این پارک و این پارکی و آن پارکی...»

«... گفتند آقا نگو، چرا می‌گویی؟ حال ملت را بهم



روایت سعید تاجیک - یادمان شلمچه - ۱۳۹۴/۱۲/۱۹

نه بارانی، هیچی! الآن منطقه صافصاف، آب پایین است. ۳۰۰۰ غواص از چوئبده آبادان تا رأس البیشه می‌خواهند بزنند توی آب. اینها هر کدام شلاپ شولوپ هم بکنند عراقی‌ها می‌فهمند. امشب تمام بچه‌ها را روی آب قلع‌وقمع می‌کنند، همه را می‌زنند. عزیزان من، به والله قسم رمز عملیات چون با نام مقدس فاطمه زهرا(س) بود، انگار خود بی‌بی دست بچه‌ها را گرفت و از این آب عبور داد. رودخانه، باد و باران دست به دست هم داد؛ نمی‌دانم یک ربع به هشت بود یا هشت و ربع، این باد و باران دست به دست هم داد که حتی تریلی‌های ما تمام با تجهیزات ماندند. این بچه‌ها برای اینکه توی آب تلاطم بودند و برای اینکه آب اینها را نکند بردارد ببرد توی خور عبدالله، آمدند چه کار کردند؟ آمدند به اینها طناب دادند. طناب‌های ۲۰، ۳۰ متری. بچه‌ها هر یک متر، این طناب‌ها را به خودشان می‌بستند. یعنی توی یک طناب ۳۰ نفر، ۲۰ نفر، ۱۵ نفر همدیگر را به خودشان

گفتم شما غلط کردید؛ اینها تحلیل ندارند؟...» و در جای دیگر می‌گوید: «... اینجا هم که می‌آییم صحبت بکنیم، چهارتا آدم مریض مشکل‌دار می‌گویند آقا نگو، نگو. اینجا نگویم، کجا بگویم؟ اگر من نگویم به چهل تا از دخترهای ما توی سابله بستان تجاوز شد، تعرض کردند این بی‌همه چیزهای بعثی، کجا باید بروم بگویم؟ کجا بگویم که آن مرتیکه شیرخرخورده اصلاحات توی تالار وحدت گفت...»

روایت سر به زیر آب کردن غواص لشکر ۲۵ کربلا در عملیات والفجر ۸

در یادمان طلائی، راوی در بخش پایانی روایت خود با اشاره به ماجرای از لشکر ۲۵ کربلا در عملیات والفجر ۸ و با اطلاعاتی نادرست مقدمه‌چینی کرده، می‌گوید: «... نمی‌دانم، یادم نیست یک ربع به هشت بود یا هشت و ربع بود که ما گفتیم خدایا، هوا این قدر آرام، نه بادی،

معبر میانگین استعداد غواص‌ها حدود ۲۵ نفر بوده است. این لشکر در مجموع، ۱۸۲ غواص را برای عبور از ارونند و شکستن خط به کار گرفت.^(۱) باتوجه به تعداد لشکرهای خط‌شکن می‌توان چنین ارزیابی کرد که تعداد غواص‌ها نمی‌توانسته از ۱۰۰۰ تا ۱۲۰۰ نفر بیشتر باشد.

۲. عرض رودخانه ارونند در محدوده عملیاتی لشکر ۲۵ کربلا (مکانی که هم‌اکنون یادمان ارونند در آن بنا شده است) حدود ۵۰۰ تا ۶۰۰ متر است.^(۲) بنابراین عرض ۲۰۰۰ متری این رودخانه که راوی ادعا کرده، کاملاً غلط و نادرست است.

البته در این قسمت راوی با علم و آگاهی، به روشی خاص تلاش می‌کند هم دروغ نگوید و هم از عرض ۲۰۰۰ متری در روایت خود بهره‌بردارد. یک بار می‌گوید: "بچه‌ها ۲۰۰۰ متر آب را شنا کردند"، اما بلافاصله تأکید می‌کند: "آنجا که شما رفتید، ۶۵۰ متر، آنجا موقعیت محور لشکر ما بود. لشکر حضرت رسول (ص) بود که ما شبش زدیم به خط و آنجا محور ما بود." باز می‌گوید: "این بچه‌ها این ۲۰۰۰ متر دیگر عرض آخری رودخانه بود. بچه‌ها ۲۰۰۰ متر آب را شنا کردند."

محور لشکر حضرت رسول (ص) همان منطقه خط حد لشکر ۲۵ کربلا بوده و طبق طرح مانور عملیات، قرار بوده است پس از شکستن خط توسط لشکر ۲۵ کربلا، لشکر ۲۷ حضرت رسول (ص) از خط عبور کرده و در عمق منطقه عملیاتی فاو در محور ام‌القصر، به مأموریت خود بپردازد. در عمل نیز چنین شده است. اساساً هیچ غواصی عرض ۲۰۰۰ متری را در ارونند شنا نکرده است. شاید در منطقه رأس‌البیشه و در نزدیکی خلیج فارس عرض رودخانه به ۲۰۰۰ متر و بلکه بیشتر برسد، اما هیچ ارتباطی به منطقه عملیاتی و خط حد یگان‌ها نداشته است.

می‌بستند که اینها را نکند آب ببرد. اگر مثلاً یکی هم داشت خفه می‌شد، سریع بگیرند بکشندش بالا. اینکه من دارم می‌گویم برای بچه‌های لشکر ۲۵ کربلا، سردار قربانی است. سردار قربانی به این بچه‌ها گفته بودند که بچه‌ها به غواص‌ها قبلیش گفته‌اند که آقاجان، اگر دیدید خسته شدید، کم آوردید، نفستان بند آمد، جیغ و داد نمی‌کنید دیگر. وقتی رفتید، دیگر نمی‌توانید برگردید بیا بید عقب. یقیناً همه‌تان استخر رفته‌اید. این عرض

استخر را خواهرهای من دیده‌اید، وقتی آدم شنا می‌کند به هن‌هن می‌افتد. ۲۰ متر، ۱۵ متر، ۱۰ متر راه است. بچه‌ها ۲۰۰۰ متر راه، آنجا که شما رفتید ۶۵۰ متر، آنجا موقعیت محور لشکر ما بود. لشکر حضرت رسول (ص) بود که ما شبش زدیم به خط آنجا و محور ما بود. این بچه‌ها این ۲۰۰۰ متر دیگر عرض آخری رودخانه بود.

بچه‌ها ۲۰۰۰ متر آب را شنا کردند.»

این مقدمه کوتاه اطلاعاتی توأم با اغراق و در برخی موارد دروغ دارد.

۱. ذکر ۳۰۰۰ غواص در شب اول عملیات یکی از این اطلاعات توأم با اغراق و نادرست است. در واقع، شب اول عملیات والفجر ۸ باتوجه به مانور طراحی شده و تعداد یگان‌های خط‌شکن، تعداد غواص‌ها خیلی کمتر از این تعداد بوده است. به‌عنوان مثال لشکر ۲۵ کربلا برای شکستن خط، ۸ معبر عملیاتی تعریف کرده بود و در هر

توی کانال حنظله، توی کانال کمیل مقدماتی خدا را گواه می‌گیرم، بچه‌ها ادرار خودشان را از تشنگی خوردند. نجاست خوردند که امروز به خوردمان نجاست ندهند.

هر دست یک رزمنده داخل حلقه بود و او با فین شنا می‌کرد.^(۴)

آقای سعید تاجیک پس از مقدمه‌چینی، وارد اصل ماجرا شده، آن را این‌گونه تعریف می‌کند:

«... دوتا داداش که سید بودند، خودشان را به همدیگر بسته بودند. عراقی‌ها گاهی می‌آمدند روی آب یک رگباری می‌بستند. من دیشب گفتم، اصلاً این قانون کلاسیک جنگ به اصطلاح عراق بود؛ هر

عراقی که معذرت می‌خواهم، بی‌ادبی می‌شود، می‌خواست شب برود دستشویی، باید یک خشاب یا نوار تیربار را خالی می‌کرد. یا دوتا گلوله می‌انداخت توی خمپاره. این شلیک‌ها را بهش می‌گویند شلیک‌های ایذایی، دروغی؛ که اگر در همین اثناء مثلاً آدم بزدل و ترسویی مثل من تیر و ترکش خورد، صدایش برود به آسمان، عراقی‌ها بفهمند که

عملیات کربلای ۴، تمام بچه‌ها را ظرف یک ساعت قلع‌و‌قمع کردند و توی همین نهر خین ۵۰۰۰ پیکر ظرف یک ساعت ریخت روی زمین. مسلمان! گوسفند را بخواهی ذبح کنی پنج ماه طول می‌کشد، ظرف یک ساعت همه رفتند توی مسلخ.

نیرویی توی این منطقه آمده، بچه‌ها را قلع‌و‌قمع کنند... حالا بچه‌ها مثلاً از اینجا تا آن طرف اتوبوس‌ها که نه، برو تا به اصطلاح سر جاده، این بچه‌ها عرض ارونند را شنا کردند. تقریباً ۱۰۰ متری ساحل دشمن هستند. یک عراقی نابکار می‌آید یک رگبار روی آب می‌بندد. یک تیر می‌آید می‌خورد توی خرخره یکی از این داداش‌ها. سید هم بوده. حالا شما حساب کن توی بیست بهمن سال ۶۴، توی آن سرما، توی دل شب، وسط آب، نه جان‌پناهی است، نه می‌توانی با خودت پتو ببری، نه

گفتنی است که راوی محترم با اشاره به موقعیت یادمان ارونند که در واقع در محدوده خط حد لشکر ۲۵ کربلا بنا شده است، در روایت خود می‌گوید: «آنجا موقعیت محور لشکر ما بود. لشکر حضرت رسول (ص) بود که ما شبش زدیم به خط آنجا و محور ما بود.» در حالی که مأموریت لشکر حضرت رسول (ص) در عمق عملیات بوده و اساساً شب اول در خط مقدم دشمن نه مأموریتی داشته و نه اقدامی در این زمینه کرده است. این یگان با عبور از لشکر ۲۵ کربلا، در عمق و در محور جاده فاو - ام‌القصر وارد عمل شده است.

۳. راوی در بخش دیگری از این مقدمه به وجود طناب و اینکه غواص‌ها خود را به آن بستند اشاره می‌کند که با اصل ماجرا تفاوت‌هایی دارد. در برخی از معابر در لشکر ۲۵ کربلا و نه در همه معابر، یک رشته طناب یا سیم تلفن جنگی در اختیار تیم غواص‌ها قرار داده شده بود و غواص‌ها نیز بدون اینکه خود را به آن ببندند، با گرفتن آن در دست تلاش می‌کردند نظم و ارتباط خود را با یکدیگر حفظ کنند.

هادی بصیر فرمانده معبر ۸ از گردان یا رسول (ص) لشکر ۲۵ کربلا می‌گوید: «... همه دسته‌ها به یک ستون رفتیم. دست همدیگر را داشتیم. نفر جلویی دست من را گرفته بود و من دست عقبی را گرفته بودم. به اصطلاح همه با گرفتن دست یکدیگر می‌رفتیم. طناب و غیره نداشتیم.»^(۵) همچنین ابراهیم اسلامی فرمانده یکی از دسته‌های غواص گردان امام محمد باقر (ع) لشکر ۲۵ کربلا در همین باره می‌گوید: «... ۲۶ نفر بودیم. زمانی که می‌خواستیم حرکت کنیم، حرکتان ستونی بود و از یک طناب گرفته بودیم. طناب خیلی بلند بود و ما آن را به فاصله یک متر، یک متر حلقه کردیم؛ به طوری که

عقب، مادرمان به من بگوید کی بچه را کشت، بگویم من کشتم؟ آن قدر این طرف آن طرف؛ بعد گفت تو را به پهلوی شکسته مادرمان فاطمه زهرا، کار را تمام کن؛ صدایم دارد درمی آید. این داداش می گوید من به یکی از دوستانم گفتم من دلم نمی آید، دو نفری دست گذاشتیم روی سر داداشم، کردیمش زیر آب. آن قدر دست و پا زد تا شهید شد.»

۱. این روایت به لشکر ۲۵ کربلا نسبت داده می شود، اما فرماندهان وقت این لشکر هیچ گاه این را تأیید نکرده اند و همواره چنین واقعه ای را کذب خوانده اند.

۲. راوی محترم، روایت مذکور را به کتابی با نام من قاتل پسران هستم به نویسندگی آقای احمد دهقان مستند می کند و در ابتدای گفته خود درباره این ماجرا می گوید: «یک مورد دیگر بود، کتابش هم درآمد، آقای احمد دهقان نوشته، من قاتل پسر تو هستم.»

کتاب موردنظر، در قالب مجموعه داستان و با نام من قاتل پسران هستم نوشته آقای احمد دهقان توسط نشر افق در سال ۱۳۸۳ به چاپ رسیده است. صفحه ۶۷ تا ۷۵ این کتاب به داستانی اختصاص یافته که عنوان کتاب از آن گرفته شده است. در این داستان، نویسنده محترم در قالب یک نامه از سوی رزمندگانی به نام فرامرز بنکدار خطاب به یک پدر شهید به نام رضا جبارزاده ماجرا را این گونه تعریف می کند:

«... آن شب پس از غروب خورشید وارد آب شدیم. من، محسن و دیگر نیروهای گروهان غواص می بایست طبق نقشه، مواضع اولیه را در کنار رود اروند به تصرف درمی آوردیم و ضمن گرفتن یک جای پا - که البته این یک اصطلاح نظامی است و لازم نمی دانم به شرح آن بپردازم - نیروهای آماده در ساحل خودی با قایق پیشروی خود را

می توانی به قول معروف با خودت یک گونی خاک ببری که اگر تیر آمد جلویت باشد، دستت را بگیری جلو تیر. یک دانه تیر از فاصله کم، ۱۵ نفر، ۱۶ نفر را سوراخ می کند. فکر نکنید مثلاً می توانید جلو تیر را بگیرید. جان پناه وسط آب نیست که، تیر آمد خورد توی خرخره اش. توی آن وضعیت که هیچ کدام ما نمی توانیم ترسیمش بکنیم، خون دارد پلق پلق می زند بیرون. سرما از یک طرف، خستگی از یک طرف، با هر قلق قلق آبی

که دارد می خورد به اصطلاح، بی اختیار دارد می خورد، خونسش رقیق می شود و کمک می کند به شهادت این بچه. صدایش عن قریب است که بلند شود، عراقی ها هم بفهمند و ۱۱۰ تا گردان را روی آب تکه تکه کنند. خودش را فدا کرد. چه جوری؟ به داداشش گفت داداش؛ با آن حالتها که هیچ کدام ما نمی توانیم [درک کنیم] خون

درد از گلویش پلق پلق می زند بیرون، به داداشش گفت: داداش، من تیر خوردم و اینها. گفت داداش جان، می خواهی بازت کنم بروی عقب؟ خب باز باید هزار و خرده ای متر برود عقب. گفت نه داداش. گفت پس چه کارت بکنم قربانت بروم؟ گفت اگر یک کاری بگویم انجام می دهی؟ گفت به خدا انجام می دهم. گفت قسم بخور به جان مادر جان. گفت سر من را بکن زیر آب، من را خفه کن. داداشش فکر کرد که این دارد هدیان می گوید؛ گفت داداش جان چی داری می گویی؟ اگر من بروم

گاهی اوقات توی خیلی از خطاها می شد که عراقی ها به والله قسم از کشته، پشته می ساختند؛ توی همین گنج طلائی.

محسن از همان جا شروع شد. هوا از محل برخورد تیر در گلو، داخل و خارج می‌شد و صدای زیادی ایجاد می‌کرد. فرمانده گروهان شناکنان آمد کنارم و گفت صدایش را ببر. محسن را جابه‌جا کردم و این طرف و آن طرف گرداندم تا شاید خرخر گلویش قطع شود، اما نشد... باز هم فرمانده‌مان آمد نزدیک‌تر و با تحکم گفت صدایش را خاموش کنم. متوجه منظورش نشدم. با درماندگی گفتم هر کاری که می‌توانستم کردم، اما نشد. فرمانده

دوباره گفت صدایش را ببرم. پرسیدم چطور؟ گفت سرش را بکن زیر آب. اولش باورم نشد، ولی وقتی با ماندن و سکوتش مواجه شدم، دانستم که گفته‌اش جدی است.

محسن، پسر شما و مربی من، همچنان خرخر می‌کرد. موج می‌زد و آب می‌ریخت توی سوراخ گلویش و فواره‌وار می‌جوشید. همان‌طور که می‌ج دست محسن را گرفته بودم،

کشیدمش زیر آب. با اینکه روی آب بی‌هوش و بی‌حال بود، ولی تا سرش رفت زیر آب، تکانی خورد و دستش را کشید و آمد روی آب. فرمانده‌مان که بغل دستم بود، محکم گفت بکشمش زیر آب که اگر جایمان لو برود، جان همه نیروهای حمله‌ور به خطر می‌افتد. از پشت و زیر کتف هر دو دست محسن را محکم گرفتم، نفسم را در سینه حبس کردم و کشیدمش زیر آب.

لحظات سختی بود... نتوانستم ببینم محسن، نجات‌دهنده زندگی من دست و پا بزند و من زیر آب

شروع کرده، سپس به عمق خاک دشمن رخنه کنند. آن چنان که بعدها گفتند، در اوایل حرکت، دشمن مشکوک شده بود که ما قصد حمله داریم. لذا پس از ورودمان به آب شروع به ریختن آتش روی ارونرود کرد. ما دست‌هایمان را به هم داده بودیم و جلو می‌رفتیم. دست چپ محسن در دست راست من بود. در وسط آب، آتش دشمن آن قدر زیاد شد که گاه فکر می‌کردم در دیگ آب جوش افتاده‌ام. البته هنوز ما را ندیده بودند و به‌طور ایذایی شلیک می‌کردند... ۳۰۰ تا ۴۰۰ متر با ساحل دشمن فاصله داشتیم که پسران محسن جیغ کوتاهی کشید و مثل ماهی‌ای که بیرون آب افتاده باشد، شروع کرد به بال‌بال‌زدن. در تیراندازی بی‌هدف دشمن، مورد اصابت گلوله قرار گرفته بود. زیر بغلش را گرفتم تا در تاریکی شب گمش نکنم. با آن همه سلاح و مهماتی که داشت، ممکن بود برود زیر آب و برای همیشه از دیدار دوباره‌اش محروم شوید. دوست پسران گفت که محسن در وسط آب شهید شد و فرمانده گروهان غواص دستور داد یکی دیگر به نام بنکدار جنازه محسن را به ساحل دشمن بکشد تا گم نشود. شاید هم اکنون نام مرا به یاد آورده باشید. اما در آنجا محسن شهید نشد؛ با آنکه زخمش کاری بود. فرمانده‌مان دستور داد که محسن را به همراه ستون غواصان جلو ببرم. در همان حال آتش دشمن فروکش کرد و توانستم با فراغ بال اسلحه و تجهیزات خودم و محسن را باز کنم و توی آب بریزم تا او را راحت‌تر جلو ببرم. تیر خورده بود به گلولی فرزندان. دست دور کمرش انداختم و شناکنان جلو رفتیم... به ساحل رسیدیم. جلو رویمان پر بود از سیم‌خاردار و خورشیدی و مین و نی و چولان. سربازان دیدبانی دشمن ما را ندیده بودند و تا رسیدیم، پشت سیم‌خاردارها کپ کردیم... خرخر گلولی

پل ساختن یا باید آهنی باشد
یا با بتون باشد، یا با چوب
باشد، پل گوستی، بچه‌ها یکی
می‌افتاده، همه از رویش رد
می‌شدند.

این کتاب مجموعه‌ای است از داستان‌های تخیلی نویسنده که اتفاقاً این داستان دست‌مایه ساخت یک فیلم هم شده است (فیلم پادشاه سکوت به کارگردانی مازیار میری و نویسندگی فرهاد توحیدی در سال ۱۳۸۵). در ادامه مکالمه تلفنی با نویسنده محترم، از اسامی ذکر شده در متن داستان سؤال شد که آیا این شخصیت‌ها نیز تخیلی است؟ که در پاسخ تأکید کرد که همه اسامی، شخصیت‌ها و داستان نوشته شده کاملاً تخیلی است و واقعی نیستند. بنابراین آقای سعید تاجیک، راوی محترم، روایت خود را بر پایه تخیلات یک نویسنده داستان‌نویس پایه‌ریزی و آن را با آب‌وتاب زیاد به مخاطبانش القا می‌کند.

۳. راوی در روایت خود بی‌توجه به امانتداری، به بیان درست داستان تخیلی کتاب مذکور هم بسنده نکرده، بلکه آن را نیز با اغراق و جزئیات بیشتر که ساخته و پرداخته خودش است، آلوده کرده، روایتی کاملاً متفاوت از آن بیان می‌کند. عباراتی چون "دوتا داداش که سید بودند"، "اینها خودشان را به هم بسته بودند" و از همه مهم‌تر دیالوگ و گفت‌وگوی بین دو برادر، دروغ‌هایی است که در روایت راوی اضافه شده است. نامبرده با به‌کارگیری این شیوه تلاش می‌کند با بهره‌گیری از احساسات و گرایش‌های مذهبی و اعتقادی مخاطبانش، آنان را تحت تأثیر خود قرار دهد.

آقای تاجیک در طول بیان روایت خود، به بازتاب سخنانش در میان مخاطبان کاملاً بی‌توجه است و اصلاً تصور نمی‌کند که ممکن است برای شنونده، این سؤال پیش بیاید که در صورت اصابت گلوله به خرخره یا گلوی کسی، چگونه می‌تواند آن‌گونه که او تعریف کرده است، با برادرش گفت‌وگو کند؟

نگهش داشته باشم و او را از حق زنده‌ماندن محروم کنم. این بار خودم او را بالا آوردم و قبل از اینکه سر از آب بیرون ببرم، سر او را بیرون بردم تا هم‌رزمم، مربی و دوستم بتواند نفس بکشد.

فرمانده‌مان رفته بود جلوتر؛ تا صدای خرخره گلوی محسن را شنید، تند آمد. بیرون آب در سکوت محض فرو رفته بود... فرمانده‌مان سرش را آورد نزدیک گوشم و با صدایی که در نهایت آهستگی، شدت فریاد را داشت گفت مگر نمی‌بینی کجا هستیم؟ اگر لو برویم همه‌مان را قتل‌عام می‌کنند؛ نه تنها ما را، غواصان لشکرهای دیگر را هم.

صدای گلوی محسن هر لحظه بیشتر می‌شد. آرام گفتم نمی‌توانم. فرمانده‌مان در میان تاریکی نگاهم کرد و فکر کرد که گفته‌ام از لحاظ جسمی نمی‌توانم. گفت کمکت می‌کنم. تسلیم شدم. سعی کردم به چیزی فکر نکنم؛ نه به گذشته‌مان، زندگی‌هایمان، دوستی و رفاقت‌مان و نه حتی به شما که پدرش هستید و باید در آینده جوابگو باشم.

فرمانده‌مان گفت سرش را بگیر و خودش چسبید به هر دو پای محسن. با هم رفتیم زیر آب. محسن اول آرام بود، ولی بعد شروع کرد به تقلا و دست‌وپازدن. بالگد فرمانده‌مان را پرت کرد عقب و صورت او گرفت به سیم‌خاردار؛ البته این را بعد متوجه شدم. وقتی که محسن از تقلا افتاد، آمدم روی آب. جنازه پسران را گیر انداختیم میان سیم‌خاردارها تا جزر رود او را به سمت دریا نکشد...»^(۵)

به‌منظور بررسی بیشتر، روز شنبه مورخ ۱۳۹۵/۱۱/۱۶ با آقای احمد دهقان نویسنده این کتاب تماس گرفته و از ایشان خواسته شد که اگر این داستان واقعی است، مستندات خود را ارائه کند. نامبرده در پاسخ گفت که "این داستان از اساس تخیلی است و واقعیت ندارد." وی با ارجاع به قالب کتاب مشتمل بر مجموعه داستان، تأکید کرد که



روایت سعید تاجیک - یادمان شلمچه - ۱۳۹۴/۱۲/۱۹

اصل ماجرا چیست؟

ما هم که فین داشتیم بدنمان به آن صورت نمی کشید. تازه فهمیدیم آن آموزش‌هایی که دیدیم، برای ما کافی نبوده است. بعد که وسط آب رفتیم، بعضی از بچه‌ها خسته شده بودند و یا مهدی، یا مهدی می گفتند. بچه‌ها هیاهو می کردند. حتی سروصدای آنها آن قدر زیاد بود که فرمانده گردان ما حاجی بصیر گفته بود من صدای شما را می شنیدم و فکر کردم که بچه‌ها حتماً درگیر شدند؛ پس چرا تیراندازی نمی شود؟ ما که این طرف کنار آب بودیم، دشمن نمی فهمید، ولی بچه‌های آن طرف می فهمیدند. بچه‌ها همین طور ذکر می گفتند و "وجعلنا" می خواندند. حتی همه بچه‌ها با صدای بلند می خواندند. فریاد می زدند... به خاطر اینکه فین پاهای بعضی از آنها افتاده بود. ما گفتیم اگر یک نفر اینجا دادوبیداد کند، سرش را زیر آب بگذارند و او را خفه کنند بهتر است از اینکه ۲۰ نفر دیگر فدا شوند. ولی نمی توانستیم این کار را بکنیم؛ چون هرچه باشد، عمری

متأسفانه طی سال‌های متمادی، روایت مذکور به اشکال مختلف گفته یا شنیده شده است که از اساس نادرست بوده و همواره فرماندهان و مسئولان آن را تکذیب کرده‌اند. اینکه زمینه‌های بروز چنین شایعات و روایات غلط چه بوده است، برمی گردد به مسائلی در لشکر ۲۵ کربلا در زمان عملیات والفجر ۸.

سید عبدالله جعفری جمعی گردان یا رسول (ص) و از غواصان معبر شماره ۷ لشکر ۲۵ کربلا در عملیات والفجر ۸ در مصاحبه‌ای در اسفند ۱۳۶۴ گفته است:

«... ما که حرکت کردیم، فین‌های ۲، ۳ نفر از بچه‌ها همان اوایل ساحل که می خواستیم به آن طرف برویم، افتاد و نمی توانستند بیایند. به هر طریقی بود بچه‌ها دست همدیگر را نگه داشته بودند و با آن لطفی که داشتند با همدیگر کنار می رفتند. در وسط‌های آب، بچه‌هایی که فینشان افتاده بود، خسته شدند. حتی

باران گوشت

روایت هالیوودی از جنگ

نداشتن چارچوب برای روایت حوادث جنگ و فقدان شرح عملیات‌ها یا حماسه‌های رزمندگان مرتبط با یادمان، از جمله دلایل ضعف روایت می‌باشد. همچنین این روایت به این دلیل که نامبرده فقط به برخی حوادث اطراف و حول محور خود اشاره می‌کند، سطحی است. در این روایت، ذره‌ای از تحولات مهم و سرنوشت‌ساز جنگ و دلاوری‌های رزمندگان در طول هشت سال دفاع مقدس و بی‌بدیل، جایی ندارد و چیزی شنیده نمی‌شود.

از روایت سعید تاجیک چنین برمی‌آید که او دیدی کاملاً منفی به جنگ دارد. عبور از همه حوادث حماسی، دلاوری‌ها و فتوحات رزمندگان در طول جنگ، یا برکات و آثار مثبت آن در زندگی معنوی و فرهنگی جامعه مسلمان ایرانی و فقط پرداختن به صحنه‌هایی از نحوه شهادت رزمندگان آن هم با افراط، اغراق و دروغ‌گویی، سیمای جنگ را برای هر شنونده‌ای تاریک و خشن می‌کند. سعید تاجیک با غفلت از حواشی روایت خود فکر می‌کند که شیوه او مؤثر واقع شده است و مخاطبان تحت‌تأثیر قرار می‌گیرند؛ در حالی که پیچ‌های حاضران در جلسه حکایتی غیر از آن دارد.

با تأمل در شیوه روایت سعید تاجیک، به نظر می‌رسد که نامبرده از دو جریان فکری متأثر شده است: اول اینکه او به تأسی از برخی گرایش‌های روایت از حادثه عظیم کربلا که هدفی جز هرچه بیشتر گریاندن مخاطبان ندارد، تلاش می‌کند هرچه بیشتر مستمعینش را تحت‌تأثیر قرار داده، به هر قیمتی ولو با اغراق و دروغ، اشک آنان را درآورد؛ و دوم نگاه تک‌بعدی و منفی از جنگ، برخاسته از نوعی نگاه ضدجنگ در میان برخی روشنفکران است که اتفاقاً این حوادث تلخ و منفی از جنگ دستمایه ادبیات ضدجنگی آنها قرار گرفته است.

با هم بودیم و در خیلی عملیات‌ها با هم بودیم. بچه‌ها با هم آشنا بودند. از بچه‌های نیروی ثابت گردان و لشکر بودند. لذا نمی‌توانستیم این کار را بکنیم. بعد به او و خانواده‌اش فکر می‌کردیم. می‌گفتیم اصلاً نمی‌شود. من که تیربار داشتم، مجبور شدم تیربار را ببندازم. لذا سبک شدم و رفتم بچه‌ها را گرفتم. حتی جلو، مسئول دسته هم خسته شده بود؛ چون بچه‌ها را می‌کشید. وقتی جلو هستند، باید تا می‌توانند فین بزنند و بچه‌ها را بکشند. او هم خسته شده بود و نمی‌توانست. دستش را رها کرده بود و داشت خفه می‌شد. من چون جلیقه داشتم و سبک‌تر بودم، آمد جلیقه من را گرفت. بچه‌ها جمع شدیم و ذکر می‌گفتیم و به کنار (جلو) می‌رفتیم.»^(۶) یا گفته می‌شود که در زمان آموزش غواص‌ها و انجام مانورهای آموزشی، این سؤال در بین رزمندگان به وجود آمده بود که اگر در شب عملیات، زیر پای سنگر دشمن، با چنین مشکلاتی مواجه شدند، چه کنند؟ آیا مجازند که اقدام به خفه‌کردن هم‌رزمشان کنند؟ و از این دست سؤالات که هیچ‌گاه فرماندهان به آنها پاسخ مثبتی ندادند و در حد پرسش و احتمال باقی ماند. حفظ جان رزمندگان یکی از مهم‌ترین دغدغه‌های فرماندهان در زمان جنگ و خاصه این عملیات بود و همواره بر آن تأکید می‌شد.

به نظر می‌رسد پرسش‌ها، شائبه‌ها و رویدادهایی شبیه آنچه سیدعبدالله جعفری نقل کرده است، دستمایه ظهور چنین داستان‌های سراسر تخیلی شده باشد.

جمع‌بندی

باتوجه به مطالب گفته‌شده، روایت آقای سعید تاجیک از جنگ، روایتی بسیار ضعیف، سطحی و کاملاً منفی و مخرب است. نداشتن ساختار و نظم در بیان روایت،



منابع و مأخذ:

۱. سند شماره ۲۴۸ مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس، گزارش عملیات لشکر ۲۵ کربلا در عملیات والفجر ۸، راوی: داود رنجبر، سند شماره ۶۲۵ مرکز اسناد و تحقیقات جنگ سپاه، گزارش عملیات بدر، راویان: محمدزاده، رنجبر، اردستانی، انصاری، موسوی فروردین ۱۳۶۵، صص ۶۳ و ۶۴.
۲. همان، ص ۴۸.
۳. متن پیاده شده ۲۲۳۱۵ نوار شماره ۱۸۴۵۴ لشکر ۲۵ کربلا در عملیات والفجر ۸، داود رنجبر، مرکز اسناد و تحقیقات جنگ سپاه، اسفند ۱۳۶۴، صص ۳ و ۴.
۴. متن پیاده شده ۲۲۸۸۹ نوار شماره ۱۸۴۵۲ لشکر ۲۵ کربلا در عملیات والفجر ۸، داود رنجبر، مرکز اسناد و تحقیقات جنگ سپاه، اسفند ۱۳۶۴، ص ۵.
۵. من قاتل پسر تان هستم، نوشته احمد دهقان، نشر افق، ۱۳۸۳، صص ۷۱ تا ۷۵.
۶. متن پیاده شده ۲۲۳۱۴ نوار شماره ۱۸۴۵۳ لشکر ۲۵ کربلا در عملیات والفجر ۸، داود رنجبر، مرکز اسناد و تحقیقات جنگ سپاه، اسفند ۱۳۶۴، صص ۳ و ۴.

